

اگر نرفته بودی

ر. اکبری

آرینا

۱۳۹۶

سرشناسه : اکبری،
عنوان و نام پدیدآور : اگر نرفته بودی / ر. اکبری.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 600 - 92717 - 1 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۴۱۵۹۷

نشر آرینا: خیابان انقلاب خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ ۶۶۴۹۱۲۹۵

اگر نرفته بودی

ر. اکبری
ویراستار: مرضیه کاوه
نمونه‌خوان:
نمونه‌خوان نهایی:
چاپ اول:
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی:
چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 92717 - 1 - 9

به نام خالق زیبایی‌ها

در ورودی خانه به شدت باز شد و از صدای برخورد در به دیوار همگی از جا پریدیم و سرهای هر چهار نفر ما، به سمت درگردشی صد و هشتاد درجه داشت؛ نگاهمان به چهره‌ی پراز خشم پدر خیره ماند. بی‌آنکه نگاهمان کند؛ نعره زد:

کجاست؟ کجاست؟

با همان کفش‌ها به سمت اتاق خوابشان گام برداشت؛ گام‌هایی بلند و محکم؛ در اتاق را چنان باز کرد؛ که در دوباره به دیوار خورد و برگشت به سمت سینه‌ی خودش؛ فریاد زد:

پری کجایی؟ لعنتی کجایی؟

وقتی هیچ جوابی نشنید. خشمگین بیرون آمد؛ اتاق‌های دیگر؛ آشپزخانه؛ زیرزمین و راه پله‌ها؛ وقتی همه جا را گشت. وقتی خسته و ناراحت و در مانده؛ به سمت ما آمد؛ خطر را حس کردیم هر چهار نفر مثل جوجه‌های لرزانی از سرما. جوجه‌هایی بی‌پناه و تنها مانده؛ خودمان را عقب کشیدیم و کز کردیم کنج دیوار؛ داد زد:

پری کجاست؟

همه‌ی ما لال شده بودیم. فقط نگاهش کردیم؛ رگه‌های قرمز چشمانش را؛ لب‌های سفیدش را؛ دست‌های لرزانش را؛ دوباره داد زد:

صوقی؟ تو بگو پری کجا رفته؟

کمی بیشتر خودم را جمع کردم و با ترس به صورت خواهر و برادرهایم نگاه کردم. و گفتم:

نمی دونم؛ ما... ما خونۀ ی مامان فخری بودیم گفت که...

همان دم، برای بار دوم در ورودی خانه به شدت باز شد و هیکل چاق مادر بزرگم؛ مادر پدرم؛ در چهارچوب در نمایان شد؛ بلند صدا زد:

نگفتم بهت؟ دیدی چه خاکی توی سرمون شد؟ دیدی آبرومون رفت؟

نزدیک ما رسید و خیره شد به ما چهار نفر؛ انگار مقصرهمه‌ی اتفاق‌ها؛ ما بودیم؛ پدر زانو زد و مادر بزرگ مقابلش ایستاد. انگار خوشحال بود. به جای اینکه پسر ناراحتش را آرام کند؛ گفت:

نگفتم این زن فقط خوشکلی داره؟ نگفتم فقط غر و قمیش بلده؟ زنیته نداره، صبح تا شب فکر غر و فرش بود، ای خدا حالا باید سرم و بکنم توی گنک مستراح، ای خدا کاش می مردم این روزا رو نمی دیدم ذلیل بمیری زن.

دست از گلابیه برداشت و زل زد به من و گفت:

کی رفت؟ دیروز هان؟ همون دیروز رفته؟ خبر داشتی هان؟

جوابی ندادم؛ المیرا داشت گریه می کرد؛ دستش را گرفتم. من نمی دانستم؛ هیچ چیز نمی دانستم؛ فقط می دانستم اتفاق بدی افتاده که پدر آرامم را تا این حد عصبانی کرده است. پدر داشت سکنه می کرد. فقط این نیست؛ خیلی چیزهای دیگر هم بود که من درک نمی کردم.

امیرعلی چه خاکی توی سرمون بریزیم؟

پدر مثل فنر از جا پرید؛ به سمت آشپزخانه رفت؛ مادر بزرگ به دنبالش دوید. دیوانه شده بود؛ پدر همیشه آرام من.

امیرعلی چی کار می کنی؟ با توام.

لحظه‌ای بعد پدر را دیدم که با یک کارد بزرگ از آشپزخانه بیرون آمد؛ دوید

به سمت در خروجی؛ بلند گفت:

تا شب جنازه‌اش رو می آرم اگر نکشمش امیرعلی نیستم. زیر سنگ هم باشه پیداش می کنم.

مادر بزرگ دنبالش دوید و داد زد:

تو رو به قرآن نکن نزار خون سگ بیافته گردنت.

به پری می گفت سگ؛ المیرا سرش را چسبانده به شانه‌ام و گفت:

می ترسم، من می ترسم، چی شده؟

آبان با رنگ پریده نگاهم می کرد؛ آراد هم بغض داشت و چانه‌اش می لرزید.

دست دراز کردم و روی صورت آراد گذاشتم.

الان برات آب می آرم نترس باشه؟

به سختی بلند شدم؛ پاهایم خواب رفته بود. المیرا چسبید به شلوارم و با گریه گفت:

نرو صوقی، نرو...

هر چهارتایی به آشپزخانه پناه بردیم؛ همه چیز مرتب، سرجای خود قرار داشت؛ جز پری؛ جز کشوی بالایی کابینت که نیمه باز رها شده بود. المیرا گفت: گرسنمه.

به اجاق گاز خالی خیره شدم. از شب قبل تا حالا چیزی نخورده بودیم. همان شب قبل که پدر بی خبر به دنبال ما آمد و ما را به خانه آورد و خودش داخل نیامد و رفت. تمام شب را تا صبح از ترس گریه کرده بودیم. ایستادم و به سمت یخچال رفتم؛ پرسیدم:

شیر و بیسکویت می خوری؟

سرتکان داد. آبان گفت:

نیمرو....

به اجاق خیره ماندم؛ بلد نبودم؛ تا به حال درست نکرده بودم. تا به ر روی گاز گذاشتم و روشن کردم؛ روغن ریختم و چهار تخم مرغ شکستم؛ روغن ریخت به مچ دستم؛ پوست تخم مرغها ریخت داخل تا به؛ اعتنایی به سوختگی دستم نکردم. وقتی آماده شد هر چهارتایی دور تا به حلقه زدیم و بی حرف شروع به خوردن کردیم؛ هیچ کس هم اعتنایی به پوسته‌های ریز نکرد. بعد همان جا روی قالیچه نشستیم. انگار منتظر بودیم.

آراد؟

داشت چرت می‌زد؛ گفتم:

برو توی اتاق بخواب.

بلندش کردم و او را روی تخت کوچکش گذاشتم؛ آبان هم همان بیرون روی کاناپه دراز کشید؛ المیرا هم چسبیده به پای من، آخر سر همان جا روی فرش خوابش برد. آبان کمک کرد او را به اتاق بردیم. به ساعت نگاه کردم؛ پنج ساعت بود پدر و مادر بزرگ رفته بودند. به تلفن خیره شدم. چشم‌هایم داشت می‌سوخت. پری کجا رفته بود؟ از دیروز صبح که از خانه‌ی مامان فخری؛ رفت؛ دیگر برنگشته بود. سه روز بود که خانه‌ی مامان فخری بودیم و هر سه روز پری از خانه بیرون می‌رفت. روز سوم دیگر برنگشت. همان شب هم پدر برگشته بود. حالا بعد از دو روز چه پیش آمده بود؟

بین خواب و بیداری صدای همه‌های شنیدم؛ اعتنایی نکردم؛ صدای شکستن آمد؛ صدای فرو ریختن یک شیشه؛ از جا پریدم، پدر بود که به خانه بازگشته بود؛ از دیدنش وحشت کردم؛ در ورودی؛ شیشه‌اش کامل خرد شده بود. دست‌های پدر خونی بود. آبان هم سیخ نشسته بود. انگار شوک زده شده بود. مادر بزرگ پشت سرش داخل آمد؛ گفت:

امیرعلی. ببین...

پدر داد زد:

اگر جفتشون و نکشم نامرد روزگارم. اگر خونشون و نریزم مرد نیستم. اگر اونا رو نکشم این زندگی رو به آتیش می‌کشم. ای خدا ای خدا نشستی اونا بالا نگاه می‌کنی؟ هان؟ من از سگ پست‌ترم اونا رو نکشم...

پری همیشه می‌گفت. این زن فتنه است. یک شهر را به هم می‌ریزد. حالا هم شهر کوچک ما را داشت به هم می‌ریخت. نگاه پدر بند دل را پاره می‌کرد. درمانده بود؛ انگار چشم‌هایش تیره و تار بودند؛ مادر بزرگ گفت:

باشه. باشه جوش نکن. سخته می‌کنی‌ها نزار کسی بفهمه، تف سر بالاست. رسوا مون نکن. بزار لال بمونیم. بزار ببینیم کجاست، شاید شاید رفته همون خونه‌ی دوستاش هان؟ شاید اتفاقی افتاده براش افتاده بریم بیمارستان‌ها رو بگردیم؟

نشست و پاهایش را مالید و گفت:

الهی تا صبح خبر مرگش بیاد.

پدر داد زد:

الهی خبر مرگ جفتشون بیاد هر دو تا شون.

نشست روی زمین؛ مثل یخ وا رفت؛ شاید پاهایش ضعف رفته بود. خم شد و نعره زد، نعره زد. پدر ساکت من نعره زد. تمام خانه لرزید؛ ستون‌های خانه لرزید. سقف خانه لرزید. دل همه‌ی ما لرزید. همه‌ی تن ما لرزید؛ آراد فریاد زد و از اتاق بیرون دوید و چنگ زد به آغوشم. آبان گوش‌هایش را گرفت. پدر فریاد می‌زد. فریادهایی از ته دلش؛ نفرین می‌کرد فحش می‌داد اشک می‌ریخت. ما هم ترسیده و ناباور به او خیره مانده بودیم. مادر بزرگم گریه می‌کرد. به سینه‌اش می‌کوبید. بابا داشت جان می‌داد. همه‌ی ما از وحشت جیغ کشیدیم.

سرش را کوبید به زمین؛ محکم و پر صدا؛ مادر بزرگ با گریه به سمتش چهار

دست و پا رفت و سرش را گرفت. صدای هق هق مردانه اش روی شانه‌ی مادر بزرگ بلند شد. صدای گریه‌ی المیرا بلندتر شد. درگاه اتاق ایستاده بود. صدای گریه‌ی آراد؛ صدای فین فین آبان و اشک‌های بی صدای من پری رفته بود و پدر و مادر بزرگ از رفتنش این همه ناراحت بودن؛ پس چرا وقتی بود مادر بزرگ هیچ وقت دوستش نداشت؟

وقتی همه ساکت شدند؛ مادر بزرگ به سمت تلفن رفت و شماره گرفت؛ دستور داد:

عطی مادر غذا بیار، زود، خفه شو الان. بیا...

خیلی زود عمه عطیه با قابلمه‌ی غذا آمد؛ سفره پهن کرد و به زور چند قاشق غذا به خورد مادر بزرگ و پدر داد. وسط غذا هم گفت:

شمام اگه می‌خواهین بیاین؟

فقط المیرا جلو رفت. وقتی سفره جمع شد؛ مادر بزرگ و عمه عطیه به اتاق رفتند و صدای پچ پچشان تا مدت‌ها می‌آمد؛ پدر هنوز کنج دیوار نشسته بود؛ از روی میز چند برگه دستمال برداشتم و به طرفش رفتم؛ پیشانی اش خون می‌آمد؛ دست‌هایش هم بریده بود؛ دستمال را آهسته روی پیشانی اش کشیدم؛ نگاهم کرد؛ خم شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

بابا غصه نخور مامان زود برمی‌گرده.

لبخند تلخی زد؛ المیرا خودش را روی پاهای پدر انداخت. آبان هم کنارش روی زمین مچاله شد. آراد خواب سنگین‌تر از این حرف‌ها بود. کمی گریه کرده و باز به خواب رفته بود پدر دست دور شانه‌ی ما انداخت و گفت:

دیگه بر نمی‌گرده.

انگار با گریه حرف می‌زد. تکرار کرد:

دیگه بر نمی‌گرده.

المیرا با گریه گفت:

برمی‌گرده، من، من می‌خوام که بیاد. من مامانم و می‌خوام پدر ایستاد؛ کمی دور خودش چرخید؛ شاید سرگیجه داشت در اتاق باز شد؛ عمه عطیه و مادر بزرگ بیرون آمدند. پدر وسط سالن ایستاد و با صدای بلندی گفت:

پری دیگه بر نمی‌گرده. از امروز به بعد دیگه هیچ کس حق نداره اسمی از اون بیاره فهمیدین؟

هیچ کدام از ما حرفی نزدیم. دوباره گفت:

هر چی داره و نداره صبح آتیش می‌زنم. اون زن امروز برای ما مرد. فهمیدین؟

باز هیچ کس حرفی نزد. دوباره داد زد:

اگه کسی کلامی درباره‌ی اون زن بگه از این خونه پرتش می‌کنم بیرون. حالا هر کدوم هر چی از اون زن عکس و فیلم و چیزی دیگه دارین بیارین بزارین توی اتاق من. همین الان.

هر کس به سویی رفت. نمی‌دانم چه چیزی باعث شد که چندتایی عکس از مادرم پنهان کنم و بقیه‌ی آلبوم‌ها را بیرون ببرم؟ مادر بزرگ و عمه با نشاط نگاهمان می‌کردند. یا شاید من فکر می‌کردم فقط راه می‌رفت و نفرین می‌کرد:

ای خدا ازت نگذره زن ای بی‌دین و ایمون ای به تیر غیب الهی گرفتار بشی پسرم و شکستی خونه اش رو خراب کردی نانجیب. هرزه تف. تف به زنیت تو. تف به مادرانگی تو. فاحشه. خاک تو سرت.

عمه عطیه داخل اتاق مادرم داشت کیفش را پر می‌کرد. لاک‌های خوشکل پری که هر صبح روی ناخن‌های خوشکلیش می‌زد؛ رژ لب‌های براقش را؛ ادکلن‌ها و عطرهايش؛ وقتی دید با اخم نگاهش می‌کنم؛ گفت: